

خوش نشینی در سرای نکبت !

گزارشی بر " پیش نویس اصلاحیه قانون کار "

بیست هشتم تیر ماه هشتاد و پنج

اسماعیل محمودلی - گروه کارگری ایلنا

یکم : انگار که اجباری باشد برای زودتر گفتن و به انتها رساندن و رفتن . يك نفس حرف می زد :
" گفتم بی خیال همه چی . یکی بود از بچه های سال بالایی که چند باری چراغ زده بود . می دانستم از چه قماشی است . بهش گفتم صد تومان قرض می خواهم . گفت حالا اگر پیشش هم ندادی اتفاقی نمی افتد . گفتم که یعنی چی؟
گفت ، یعنی من و یکی از رفقایم . گفتم ، از بچه های دانشگاه نباشد . گفت ، نمی شناسیش . گفت ، اگر دفعه اولت نباشد صد تومان نمی دهیم . فرداش سه تایی آمدند سر قرار . گفتند پولمان جور نشد این را هم آوردیم ... سوار شدیم و رفتیم."

رو در رو، وقتی حرف می زد لحنش جلب توجه نمی کرد . صدایش بود که بی توجه و سریع روی کاغذ می آمد .
حالا اما وقتی دارم ، دستی به جملاتش می کشم و کنار هم می چینمشان ، خود " قیصر " است که حرف می زند .
گیریم از نوع دامن پوشش . نه ضجه و مویه ای در کار است و نه حتی ریزه کوششی برای جلب ترحم . خونسرد و بی رحم حرف می زند . مثل جراح یا قصابی که از امعاء و احشاء سخن بگوید.

" سی تومان قسط اول بود که مادرم از آشناها قرض گرفت . فکر می کردیم یکی دو ماهه کار پدرم درست می شود و بر می گردد سرکار . قسط دوم ماند و با قسط سوم شهریه یکی شد . اواخر اردیبهشت بود . گفتند ؛ اگر هر دو تا قسط را با هم واریز نکنی ، اجازه ورود به جلسه امتحان را نداری . سی تومانی هم که ریخته بودم حرام می شد .
وضع خانه تعریفی نداشت . مادرم با قرض های یکی دو هزار تومانی از برادر و خواهرش يك شام و نهار جفت و جور می کرد . روزی صد دفعه می گفت ، افتادیم به گدایی ، جلوی بابام ! آن موقع حدود پنج - شش ماه می شد که هیچ پولی خانه نیاورده بود . دروغ نگویم ... چرا . آخری ها که هنوز آن جا بودم يك بار شصت - هفتاد تومان آورد و گفت این را صندوق نمی دانم چی چی داده . گفت ، بیست تومانش را تو ببر دانشگاه ، بگو بابام بی کار است و باقیش را بعدا که کارخانه راه افتاد می دهیم . گفتم ؛ خوب . وقتی کارخانه راه افتاد يك دفعه می دهیم . فهمید از سر باز می کنم . گفت ، می خواهی همه پول را قرض کنم؟ گفتم که نه . دیدم ناراحت است . دروغی گفتم ؛ ترم بعد يك جا می دهیم . هشتاد و سه چهار هزار تومان از شهریه مانده بود و من هم معطل بودم . حالا هرچی بگویم شما متوجه نمی شوید چه وضعی بود . طولش ندهم ... یکهو گفتم بی خیال همه چی."

حرف که می زد دستش هم به کار تکان دادن بطری یخ زده مشغول بود . دم به دقیقه امتحان می کرد و چند قطره ای فرو می داد . آفتاب شایسته ظهر مرداد و ماشینی که در آن نشسته بودیم کوره شده بود.

" اوائل اصلا خبر نداشتیم کارخانه ورشکسته شده . بابام مثل همیشه صبح ها می رفت کارخانه و غروب برمی گشت توی خانه کز می کرد يك گوشه ای و با کسی حرف نمی زد . شام خورده نخورده می خوابید و دوباره صبح زود . راهی می شد . ماجرای تعطیلی کارخانه و بی کاریش را هم مادرم از همسایه ها شنید . محله ما کارگری بود . چند تا از همکارهای بابام هم همان اطراف بودند . می گفتند ، کارخانه حالا صاحب ندارد و چند بار دست به دست گشته و آخر سر هم تعطیلش کرده اند و کارگرها بی خود توی کارخانه جمع می شوند . می گفتند که دم و دستگاهش را هم فروخته اند و کارخانه خالی است . فکر می کردیم ، هر چه باشد این قدر کشکی نیست که چهارصد - پانصد کارگر را همین طوری بریزند توی خیابان که! "

یادم نیست چطور صحبت کشید به بچگی . توی دست نوشته هایم چیزی نیست . سوالی هم نکردم . می شد پنهانی صدایش را ضبط کرد . اما همین که رضایت داده بود صحبت کند ، برای من کافی بود:

" پنج - شش سالم بود . توی يك زیرزمین مستاجر بودیم . صاحبخانه هم از آن عقده ای ها ... مثلا توی حیاط که بازی می کردم ، می آمد که رد بشود ، يك لگدی هم همین طوری به من می زد و هر هر می خندید . فکر می کردم اگر به بابام حرفی بزنم دعوا می شود و ما را از آن زیرزمین می اندازند توی خیابان . نره غولی بود . حتی مدل کفش هایش که با آن لگد می پراند هم یادم مانده . نه این که فکر کنید شوخی می کردها... يك جوری می زد که چند متر تلو تلو می خوردم . روی صدای گریه من هم خیلی حساسیت داشتند . هم خودش و هم زنش . چندبار به خاطر صدای گریه من داد و بیداد راه انداخته بودند . بعد مادرم یادم داد که چطوری بی صدا گریه کنم . هر وقت بهانه می گرفتم و می خواستم گریه کنم ، زبانه را می گذاشتم بین دندان هایم و فشار می دادم . درد که می گرفت بهانه ام یادم می رفت . فقط اشک می ریختم."

از تجربه ها و توهماتش بعد از آن اتفاق حرف می زند:

" از وقتی پول را گرفتم حس می کردم همه می دانند ، جریان چیست . وقتی راه می رفتم ، فکر می کردم همه دارند مرا نگاه می کنند . مثل این که توی راه رفتنم يك علامتی از کاری که کرده بودم ، باشد."

باز هم خودش می پرسد ، انگار که شنیده باشد:

"مگر به خاطر شهریه دانشگاه نبود؟ پس چرا دانشگاه را رها کردی؟"

پاسخ می دهد.

" وقتی از خانه آمدم بیرون ، یعنی که فرار کردم . دیگر نمی شد رفت دانشگاه . اگر می خواستند ، پیدا می کردند . هر چند از بچه های دانشگاه شنیدم که اصلا آن طرف ها نیامدند . احتمالا می دانستند و بدشان نمی آمد خودم با پای خودم بروم ... شاید شما بد متوجه شدید! درس را تمام می کردم که چه طور بشود؟ اصلا کاری که من کردم ، فقط به خاطر ادامه تحصیل و از این فیلم هندی بازی ها نبود . حوصله ام سررفته بود . توی خانه يك وضعی بود که باید می دیدید . نمی توانم تعریف کنم . یعنی اصلا چیزی نیست که با حرف زدن بتوانید بفهمید . باید خودتان آن جا گیر

کرده باشید . اول فکر کردم با این جور کارها فعلا پول شهریه را می دهم . بعد که پول را گرفتم نظرم برگشت .
گفتم ، آخرش که چی؟ پولی که من از یکی دو ساعت درآوردم اندازه يك ماه حقوق پدرم بود . روزی هشت ساعت
کار پای دستگاه ! حالا فکر کن درسم را تمام می کردم ؛ نهایتش اگر خوش شانس بودم ، باید می رفتم توی یکی از
این شرکت های خصوصی که چهار پنج تا جوان راه می اندازند . همین کاری که حالا می کنم را ازم می کشیدند با
ماهی صد و ده بیست تومان . این طوری لااقل برای خودم کار می کنم."

من هیچ سوالی نمی پرسم . خودش شاید سوالات تکراری که در فیلم ها دیده را از خودش می پرسد و جواب می دهد:
" تنها باری که پشیمان شدم دو سال پیش بود . بی احتیاطی کردم و مریض شدم . از همین عفونت های حرفه ای .
حالم خیلی بد بود . حتی خواستم برگردم خانه . شاید اگر هنوز تهران بودند ، برمی گشتم . با یکی از دوستانم در آن
محل هنوز تماس داشتم . خبر داشتم یکی - دو ماه بعد از رفتن من ، آن ها هم بساطشان را جمع کرده و برگشته بودند
شهرستان."

وقتی از ماشین پیاده می شود و می رود ، تا مدتی رفتنش را تماشا می کنم . حدس می زنم که کجا می رود . به حاشیه
اتوپایی که دختر بچه های حاشیه نشینش از هر حیوان رهگذری کمی پول و آرامش و سوزاک می گیرند.
دوم : روزهای وحشتناکی بود . هنوز هم هست . هر بار که جنازه سوخته یا حلق آویز شده کارگری را از کارخانه
ای بیرون می آوردند ، به یاد خبرهایی می افتادیم که از فقر و نکبت تحمیل شده به آنان منتشر کرده بودیم ، بی اثر
روی کاغذهایی به مقصد سطل زباله .

ماجرا در یکی از همان روزها شروع شد . حدود پنج سال پیش بود . کارمان این بود که هر روز دوره بیفتیم ، از
کارخانه ای به کارخانه دیگر . واحدهای تولیدی بحران زده یا ورشکسته ای که اکثرا از غنائم و ارثیه های حکومتی
برای برخی وابستگان بودند . آن روزها به این جور حاتم بخشی ها می گفتند : " واگذاری به بخش خصوصی "
وقایعی هم که ما برای ثبتش می رفتیم به طرز کسالت باری مشابه هم بودند ؛ یکی دو ماه تولید پس از واگذاری به
بخش خصوصی ، کاهش تدریجی مواد اولیه و به تبع آن کاهش تولید و تعدیل بخشی از نیروی کار ، اعلام بحران و
دریافت وام های کلان ، بعد از آن شروع به کار مجدد تا چند ماه و سپس اعلام ورشکستگی برای شانه خالی کردن
و خلاصی از بازپرداخت وام و در مرحله آخر نیز فروش ابزار تولید و تبدیل کارخانه به سوله یا ساختن مجتمع
های مسکونی در زمین به ارث رسیده از حکومت برای مالکان خصوصی اش ! این نمایش مضحکی بود که ما هر
روز شاهدش بودیم . اما این نمایش برای کارگران آن کارخانه ها ابدًا مضحک نبود . آن ها از بی کاریشان عصبانی
بودند ، از این که بعد از بیست سال کار ، باید به دنبال کار جدیدی می رفتند . گاهی پیش می آمد که سازنده این
نمایش برای واقعی تر جلوه دادن کارش ، چندین ماه کارگران را در بلا تکلیفی و بدون حقوق نگاه می داشت . شش
ماه ، ده ماه و يك سال بدون حقوق از معمولی ترین تبعات این نمایش بود و آن ها به معنای واقعی کلمه مستاصل
بودند .

نمی دانستند که شرمندگیشان را از خانواده ای که تحت سرپرستی داشتند و یا طلبکارها چه طور توصیف کنند: " وقتی به خانه می‌روم که بچه‌ها خواب باشند " ، " از ترس صاحبخانه بچه‌ها را توی خانه حبس می‌کنم " ، " وسایل خانه را تکه تکه می‌فروشم " و ... گوشمان و صفحات روزنامه‌هایمان از این حرف‌ها پر بود و روزهایمان این چنین می‌گذشت تا گذرمان به کارخانه تولید کفشی واقع در جاده قدیم کرج افتاد. همان حکایت قدیمی بود.

روی جدول کنار خیابان نشسته بودم و از حرف‌های تکراری کارگرها یادداشت بر می‌داشتم که همکارم ، عکاسی که کمی دورتر از من ایستاده بود ، صدایم زد و صحنه‌ای را نشانم داد . مرد حدودا پنجاه ساله ای که بی توجه به من و همکارانش ، شاید ناامید از ما ، روی آسفالت نشسته بود و به طرز خاصی عزاداری می‌کرد.

مثل سینه زنی دست‌هایش را بالای برد ، اما موقع پایین آوردن به صورتش می‌کوبید . مدتی در سکوت این کار را ادامه داد و ما حیران نگاهش می‌کردیم که ناگهان فریادش بلند شد . نامفهوم بود اما یکی از همکارانش که با او همسایه بود و از دلیل خلق این صحنه غریب خبر داشت ، تعریف کرد که دخترش ، دانشجوی دانشگاه آزاد ، از خانه فرار کرده . می‌گفت که برای تهیه شهریه دخترش سراغ هرکه می‌شناخته رفته است.

هنوز نگاهم به کارگری بود که دیگر بی رمق در حلقه کارگران فریاد که نه ، ضجه می‌زد . شماره تماس همسایه اش را یادداشت کردم . قرار گذاشتم که فردایش با او تماس بگیرم . گذشت تا پنج سال بعد ، یعنی الان.

سوم : سعیم این بود که از نوشته ام پتکی بسازم ! در پرده گفتن و با احتیاط گفتن و بی خطر سخن گفتن نوازش است ، برای زورمندان زنجیربریده ای که در مقابل خانه ایستاده اند ؛ با همه آن چه می‌تواند ، خانه را یکسره ویران کند . از این روی با ذره بین به سراغ نادرترین اتفاقی رفتم که از اساس با شرافت خانواده های کارگری سازگار نیست . خانواده هایی که پس از بی کاری نان آورشان حتی " کلیه ها " و آن چه از بدنشان - تنها سرمایه آن‌ها - قابل فروش باشد را تکه تکه حراج می‌کنند ، اما قدمی دور از شان بلند مرتبه خود به خطا بر نمی‌دارند . و هزاربار تاکید می‌کنم (و باز هم کم است) که آن چه در این گزارش آمده ، در میان خانواده های کارگری به ندرت یافت می‌شود!

اما چه می‌توان کرد ؟ سخت است پذیرفتنش و از آن سخت‌تر گفتنش که در ویتترین گذاشتن نمونه های بی شمار و راستین " شرافت " نه برانگیزاننده رقت مخاطبان بی طرف است و نه سیلی و پتکی برای هشیاری مسیبان بی کاری کارگران ! انگار که در مواجهه با شرافت خانواده های کارگری ، از فرط تکرار ، بی‌حس و خنثی شده باشند ! لازم بود که از این " زن " پتک کارسازی شود.

با همه این احوال هنوز مردد بودم . نه برای تهیه و نوشتنش که برای انتشارش ! تصور می‌کردم وقتش نیست ؛ اما در آخرین روزهای تهیه این گزارش " پیش نویس اصلاحیه قانون کار " نیز در حال تدارک بود تا با از میان برداشتن موانع قانونی اخراج کارگران ، بندگی و خاکساری آنان که می‌شناسیم ، به دستگاه زور و سرمایه اثبات شود و بنیان سیاهی و تباهی همچنان آباد . جای تردیدی نیست.